یکی بود یکی نبود

تألیف: محمدعلی جمال زاده

ناشر بنگاه پروین

۱۳۲۰

نشر الکترونیک بهمن ۸۸

تایپ از فرهاد ابراهیمی

فهرست

[1]. این داستان در نسخه چاپی کتاب نیست و در نسخه دیجیتال به آن افزوده شده است.

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا ترو خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال دربدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی به خاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شد و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت برگشتهٔ مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما به انتزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد فریادی بلند قشقره ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش و شیر خورشید به کلاه با صورت های اخمو و عبوس و سبیل های از بناگوش در رفته ای که مانند بیرق جوع نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آیینه دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه ای خورده و لب و لوچه ا ی جنبانده و سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین با قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشاالله عجب سوآلی می فرمایید ، پس می خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش های چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت: «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفةالعین خالی نکرده باشند و همین که دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز و روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی به ساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن

خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاد و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بی سوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه ای بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رمانی بود. خواستم جلو رفته یک « بن جور موسیوئی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های مجلس بگوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسهٔ خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمپاتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره پیدا کنیم که دفعتاً در مجلس چهار طاق باز شده و با سر و صدای زیادی معلوم شد مأموور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرد و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزه گرگان و تنباکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در مجلس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرچین پابرچین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: « مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شد گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است مقصودم این بود کاش اقلاً می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم دهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان

عاجلا و چه احلا بسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است».

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر اوراد غرایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلالاعن قصد به عمل آمده ولاجل ذلک رجای واثق هست که لولاالبدائ عما قریب انتها پذیرد و لعل هم احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعایۀ المرتنه والمقام باسوء احوال کان مع الواسطه اوبلا واسۀالغیر متباً او شفاهاً علتاً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق منجدو جد به حصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهور خواهد گردید...»

رمضان طفلک یکبار دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی ها نگاه های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یک چیز شبیه به آیۀالکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست های مبارک را تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور جناب شما با پاچۀ گوسفندی بی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گلۀ دیوار بی گناه بردارد گاهی با توپ و تشر و هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه، مجهول الهویه، فاسد العقیده، شارب الخمر، تارک صلوۀ، ملعون الوالدین، ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانۀ هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار می کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دل سوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و بر هم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمۀ آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل تا شام با اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومۀ دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و و عد و وعید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رمان شرین خود بود و ابداً اعتنایی به اطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوچه ای تکانده و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدای نرم و لرزان سلامی

کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمی شود آقا شیخ هم معلوم می شود جنی و غشی است. و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را به روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم ته چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک ... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربیترر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می کند که خودش را کنستیتیو سیونل اسم بدهد باید تریبونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی کند؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی می گویند «هرچه خودم را می کشم..» یا «هرچه سرم را به دیوار می زنم»، و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستم!»

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت برروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می گفت: «رولوسیون بدون الوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی تواند در کله داخل شود؟ ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمایی به ملت برای آنچه مرا نگاه می کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچکس جرئت نمی کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازهٔ به اندازه پو سیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الاد کادانس ما را تهدید می کند ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید..» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سرو ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر خایه ات را می کشند این چه علم شنگه ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدوارم بیایند و پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآوردند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکندد ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ

(بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش می خواهد آدم را بخورد و دو تا دیگرشان هم یک کلمه زبان آدم سرشـان نمـی شود و هر دو جنی اند و نمی دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خـدا را خواهـد داد...؟» بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کـردن و بـاز همـان صـدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش های دو آتشه به دل پر رمضان بست. دلم بـرای رمضـان سـوخت. جلو رفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم گور پدر هرچه فرنگی هـم کـرده! مـن ایرانـی و برادر دینی توأم. چرا زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طـور دسـت و پایـت را گـم کرده ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می شود و فارسی راست و حسینی باش حرف مـی زنـم دسـت مـرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بهش داده اند و مدام می گفت: «هی قربان آن دهنـت بروم! و الله تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاد که جان مرا بخری» گفتم: «پسر جان آرام باش. مـن ملائکـه کـه نیسـتم هیچ، به آدم بودن خود هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دسـتت خواهنـد انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن.» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه ها بیفتد! به خدا هیچ نمانده بـود زهـره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه ها یک کلمه حرف سرشان نمی شـود و همـه اش زبـان جنـی حـرف مـی زننـد؟» گفـتم: «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی اند و برادر وطنی و دینی ما هستند!». رمضان از شنیدن این حـرف مثـل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنـده را گذاشـته و گفـت: «تـرا بـه حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیاندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست؟ گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلـوم بـود کـه رمضـان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و مـن هـم زحمـتم هـدر اسـت و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یاالله! مشتلق مرا بدهیـد و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...».

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می گفت: «ولله من می دانـم اینهـا هر وقت می خواهند یک بندی را به دست میر غضب بدهند این جور می گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!». ولـی خیـر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده کـه خیلی جا سنگین و پر افاده است و کباده حکومت رشت را می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مـأمور صـبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستم از در محبس بیـرون بیـایم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس اسـت همـان فـراش هـای صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسـلامبول اسـت بـا تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجا داشت» که گـوش بـه حـرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم این هم باز یکی دیگه. خدایا امـروز دیگـر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می فرستیً به داده ات شکر و به نداده ات شکرً» خواستم بهش بگویم کـه ایـن هـم ایرانـی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیـاوردیم و رفتـیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جنـاب شـیخ و خـان فرنگـی مـآب دانگـی درشـکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفـت: «ببخشید زبان درازی می کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده و الا چطور می شود جرئت مـی کنیـد بـا اینها همسفر شوید!»». گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا به همراهتـان، هـر وقتـی کـه از بـی هـم زبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنیـد». شـلاق درشـکه چـی بلنـد شـد و راه افتـادیم و جـای

دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یک مأمور تذکرهٔ تازه ای باز چاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.

رجل سیاسی

می پرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی، روز می شد دو هزار، روز می شد یک تومان در می آوردم و شام که می شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشت را هر جور بود به خانه می بردم. اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و می گفت: «هی برو زه زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب با ریش و پشم تارنکبوتی به خانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که یک سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و بروبیایی پیدا کرده و زنش می گوید که همین روزها هم وکیل مجلس می شود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخی و هزار احترام، اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی. کاش کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زنم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و یکتا قبا از بس سگ دویی کرده و شرو ور بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامه ها می نوشتند و می گفتند «دموکرات» شده و بدون برو و بیا وکیل هم می شد و مجلس نشین هم می شد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم می کرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر به گوشم بدتر می آمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست می گرفتم بی ادبی می شود این دست خر نری در دست گرفته باشم. این بود که یک شب که دیگر زن بی چشم و رویم هم سرزنش را به خنگی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کار را همینطور که می خواستم راست آورد. نمی دانم چه اتفاق افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندند و در مجلس اجماع کنید. ما هم مثل خر وامانده که معطل هش است مثل برق دکان را در و تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و عم صلاتی را انداختیم که آنرویش پیدا نبود پیش از آنها دیده بودم که در اینجور موقعها چه ها می گفتند و من هم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانهٔ خلوت با زنم حرفمان شده باشد فریاد می زدم که دیگر بیا و تماشا کن. می گفتم: «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا می میریم و شهید شده و اسم با شرفی باقی می گذاریم و یا می مانیم و از این ذلت و خجالت می رهیم! یا الله غیرت، یا الله حمیت» مردم همه دکانها را می بستند و اگرچه حدت و حرارتی نشان نمی دادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها یواش یواش می بندند که نان و آبی خریده و به طرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه را پیش گرفته بودند و به خودشان امیدواری می دادند که انشاالله دکان و بازار بسته بماند و فرصتی برای رفتن به امامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و به من هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همهٔ اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغلهٔ خود بیفزاید کم کم یک گلولهٔ آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم به تعجب درآورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پایینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بد ندهد؛ مگر عقل از سرت پریده هذیان می بافی! آدم حلاج را به این فضولیها و گنده...ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمی رفت و درد وطن کار را از اینها

گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می انداختیم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شـمیرانی فروش را می گرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صـاحب حشـم و سـپاهی دیـدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه اش را پسرم حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کـرده بـود شـتر مسـت راه مجلـس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکـه جلـوی در مجلـس قـراول جلویمـان را گرفـت کـه داخـل نشـویم، خواستیم به توپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمی گزد. بـه زور و قلچمـاقی هـم نمـی شد داخل شد؛ یارو ترک و زبان نفهم و قطار فشنگ به دور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمی شود. ایـن بود که رو به جمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده به عرض وکلا برسـاند کـه فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می کند و می گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایـران بایـد تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی شوم که جلوی ملـت را بتـوانم بگیـرم!» فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفـت پیغـام را می رسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضـار کردنـد و ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر می کردم که مرد حسابی اگـر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی می دهی کـه خـدا را خـوش آیـد حتـی مـی خواسـتم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می رفت و راه را نشان می داد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلـب سـر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یک دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگـه کفشم از پا درآمد و یک پا کفش و یک پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم به چنین مجلسی می افتاد. فکلیهـا خـدا بدهد برکت؛ کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامهٔ نماز رج رج از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح به هم پکیـده و گاه گاهی هم مثل آخوندک تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده می شد در آن جلو آن جایی که مـثلاً حکـم محـراب داشت آن کله گنده ها نشسته و دو سه نفر هم زیر دست آنها قلم به دست مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش می نویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه می کردند خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکلی سفیدمویی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو به من کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به عمل آورده که مراتب به نحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمایید و قول بدهید که بدون شک آمال کماهو حقـه به عمل خواهد آمد». بعد ازآن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی کـه دسـتگیرم شـد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الـوزرا بـود و بـاقی دیگـر هـم سـر گنـده دموکراتهـا و اعتـدالیها و کشـک و ماسـت و زهرمارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکـنم و از ایـن حرفهـایی که تازه به گوشم خورده بود چندتایی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت بـاغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کارو بار خـود رفتـه و کـورو کچلهـایی هـم کـه از بـازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می انداختند و اعتنایی به ما نکردند و انگار نه انگـار کـه چنـد دقیـهٔ پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر»شان گوش فلک را کر می کرد ما هم سر را پایین انداختیم و به طرف خانه روانه شدیم کـه هرچه زودتر خبر را به زنمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چایی است و گویا به کلی فرامـوش کـرده کـه چنـد دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور بوده است. ما هم فکرکنان به طرف خانه روان بـودیم و بـه خود می گفتم که امشب اگرچه زن و بچه مان باید سر گرسنه به زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم!

پیش از آنکه خودم به خانه رسیده باشم شرح شجاعتم به آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مـادر حسـنی پیش آمد و هزارها مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچ کس پهن هم بارت نمی کـرد

امروز بر ضد شاه و صدراعظم علم بلند می نمایی، با فوج فوج سرباز و سیلاخوری طرف می شوی، مثل بلبل نطق مـی کنـی. مردم می گویند خود صدراعظم دهنت را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد به درک!» مـا دیدیم زنمان راستی راستی خیال می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بر روی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تـک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم: « بله آخر مملکت صاحبی دارد! آمال ملت باید به عمل آید...».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم به خرج جمعیـت بـدهم اینجا تحویل زنمان دادیم و حتی به او هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح رونامه های پایتخت هرکدام با شرح و تفصیل گزارشات دیرو ز را نوشتند و حدت و حـرارت مـرا حمـل بیـداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامۀ «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتـی کـه حسـنی غلـط و غلـوط برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است می گفت: «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفـر پنبـه زن و کـاوه آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آننـد!». حتـی یـک نفـر آمده بود می گفت اسمش مخبر است و می گفت مـی خواهـد مـرا «اینتـر ویـو» (interview) بکنـد و یـک چیزهـای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل جن نمی رسید و نمی دانم به چه دردش می خورد. از آن خوشمزه تـر یـک فرنگـی آمده بود که عکس مرا بیندازد. زنم صد تا فحش داد و در خانه را به رویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که مـا ایرانیهـا را بـه این مفتکی ها هم نمی شود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بـود کـه از همـان فـردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد به خانه ما باریدن گرفت و دیگـر لقبـی نبـود کـه بـه مـا ندهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان! ارسطوی دوران، دیگر لقبی نماند که به دم ما نبستند. افسوس که زنم درست معنی این حرفها را نمی فهمید و خود ما هم فهممان از زنمان زیادتر نبود!

خلاصه چه دردسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدنم آمد و گفت می خواهم سبیل به سبیل صحبت کنـیم. قلیانی چاق کردم و به دستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی پکی به قلیـان زد و ابروهـا را بـالا انداخت و گفت: «برادر معلوم می شود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده و به قول مشهور سر تو هم دارد بوی قرمه سـبزی می گیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمی دانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگرچه همکـار چشـم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از دردسر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همۀ زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو به میدان آمده ای و ما هرچه باشد در این را یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم بهتر آنست که دست به دست بدهیم و در ایـن راه پـر خطـر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسـی کـه یـک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه ای قدم در معرکۀ آنها بگـذارد. گمـان کردی همینکه امروز عر و عوری کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخـوی! خـوابی! همـین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این می شود که زن بـه خانـه ات حرام عرقت نجس و قتلت واجب می گردد». حاج علی پس از این حرفها چنان پک قایمی به قلیـان زد کـه آب از میانـه سـوا شد و دود لوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهـای او چیـزی دسـتگیرم نشـده بـود و درست سر درنیاورده بودم ولی حاج علی را می دانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی آمد پیش زنم خودم را همسر و هم قدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کـردم و بنـا شـد مـن در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی به وکالت برسد و حاج علی هم با مـن صـاف و راسـت و در کارهـای سیاسـی مـرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده به گوش ما خواند و به قول خودش پای ما را روی پلۀ اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده وقتـی کـه بلنـد شده بود برود پرسید «جلسۀ آتی کی خواهد بود؟». کلمۀ جلسه تا آن وقت به گوشم نخورده بـود و در جـواب معطـل مانـدم

حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون می گویند: «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن به بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطرم است:

بامسلک یعنی متدین – هم مسلک یعنی دوست و آشنا – فعال یعنی سگ دو – خارج از نزاکت یعنی بی مزگی – زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد – موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر و صورتی ترتیب دادیم و به زنم گفتم: «جلسه دارم» و بدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری به بازار زده ببینم دنیا درچه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما به گوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم: «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوۀ زمان خود زنده بادا!». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را نمی دانم فلان السلطنه به زور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علما به زور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم می شد دارای آب و رنگی بود به حیلۀ نکاح شرعی خود درآورده بود. خلاصه تا به بازار رسیدیم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صدساله شهر تهران را به گوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می کردم و «خدا عمرت بدهد» و «دشمن ها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلومم نشد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویله سلطنتی را دارد که به دستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست.

کم کم به بازار رسیده بودم. محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جواب های سلام را چنان با لطف و محبت می دادم که گویی پنجاه سال ملای محله بوده ام مردم هی می پرسیدندجناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ من هم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانۀ ایران و خارجه با صندوقخانه اتاقم وصل باشد جواب های مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران می رود» و غیره می دادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست می نمودم.

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروس پاکتر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال اگرچه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب می شود به نسیه کاری بست گذاشت ولی می دانستم که نان نسیه از گلو پایین نرفته بیخ خر را می گیرد و به خود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسۀ حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل می شد و روزگارمان را تاریک می کرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً در خانه زده می شد و سرو کله مدیر مدرسه ظاهر می شد و این قدر آیات و احادیث می خواند و نطق می کرد که به من ثابت می شد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسۀ حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطانه می گفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام نمی شود حضرت رسول هم باغبانی می کرد ولی باز صدای سرزنش زنم و صوت مکروه کمان به گوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست می کرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرایی چرتم را از هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یک فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود! دهنش می گفت: «خانه زادم» چشمش می گفت: «کمترین شما هستم» گردنش

خم می شد و راست می شد می گفت (خادم شمایم). خلاصه مثل دجال گویا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب می زد. مدتی دراز سبزی ما را پاک کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانهٔ ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسهٔ خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای را از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بی مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم و هی عقب رفت و جلو آمد و لحیه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از پشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا به جان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیک بود نعره بزنم و از خود بنای راه رفتن به طرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من می گردید و خنده های نمکین تحویل داده و لیچار می بافت کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و من هم داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلونند (کلند) کرد و گفت الحمدالله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج و واج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن لبهایش مثل دندان های آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون می ریخت. پیش خود گفتم شاید جنون تعارف به سرش زده باز تا وقتی که تعارفها را جمع به خودمان بود چیزی بود ولی به من چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یک دفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس الوزرای وقت. این دفعه آسیاب به جای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همان قدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است. بیچاره فغفورالدوله خائن شد و بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفورالدوله و خانوادهٔ او را از وقتی که توی خشت افتاده اند می داند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد. من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم «آخر ای جان من سر گنجشک خورده ای؟ مگر آرواره ات لغ است چقدر چانه میزنی دوساعت است سرم را می خوری و نمی دانم از جانم چه می خواهی حرفت با کیست از ریش کوسهٔ ما چه می خواهی اگر مقصودی دارای دیاالله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را به خدا بسپار ماهم تو را به خدا می سپاریم».

یارو همین که دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد به کلی سر می رود خندهٔ بی نمکی تحویل داد و گفت: «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمی دانم مطلبم را چطور ادا کنم، بله شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر! من دیگر هرچه توانسته ام وظیفه ارادت را ادا کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که به همراهی شما هرچه زودتر شر این فغفورالدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و به طرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه ما علیه نارو بزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شد آن وقت دیگر مثل اینکه هیچ وقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم به ما نگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی وجهی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم کم کم به شما خواهد رسید دیگر امید به خدا و ...».

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یار مثل از ما بهتران تا من به خود آمدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد و این بامبولها و دوز و کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو به یادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پا تو کفش

فغفورالدوله کرده و اسم ما را شنیده و می خواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بارک الله معقـول بـرای خودمـان مردی هستیم و قاه قاه خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه ای که در دستم بود به زمین افتاد و شکمش روی آجـر فـرش حیاط ترکیده و به قدر یک ده تومانی دو هزاری چرخی مثل جوجه هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد هـر کـدام بـه یـک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند.... در همین بین ناغافل در باز شد و یااللهی شنیده شد و سرو کلـه حـاج علـی نمـودار شـد. همینکه چشمش به دو هزاریها افتاد لب و لوچه ای جلو آورد و گفت: «اهو معلوم می شود حالا بجای خرده پنبه لحاف کهنـه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بـه گوش بهتر می آید معلوم می شود دکانه شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای کـه پـول مـولی در دسـتگاهت پیدا می شود!»

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه، آخر ما دست برادری به هم داده ایم و حقیقتش این اسـت کـه دلـم هـم راضی نمی شد که اهمیت تازهٔ خود را به نظر جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کـردم و گفتم حالا هم هرچه به عقلت می رسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکـان داده و گفـت: «خـوب خـوب معلوم می شود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی می کنی. ولی یک نکته را فراموش کرده ام به تو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هر طور عقلت حکم می کند همان طور عمل کـن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج علی به چند تومان از آن پول چشم دوخته و می خواهد با این حرفها حقـه را سـوار کنـد ولـی خیـر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت: «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هـم باشـد سـرمایه ای لازم دارد. از رحـیم کور که سر کوچه ذرت می فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که کی خواهد کاری بکنـد و دو تـا پـولی درآورد باید سرمایه ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمی شود...».

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم: «یعنی می خواهی بگویی سواد لازم است». حاج علی زیـر لـب تبسـمی کـرد و گفت: «نه سواد بچه درد مرد سیاسی می خورد. مرد سیاسی که نمی خواهد مکتبخانـه بـاز کنـد» گفـتم: «پـس یقـین مـی خواهی بگویی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت: «ای بابا خدا پدرت را بیـامرزد. سررشـته بچـه کـار مـی خـورد مـرد سیاسی که نمی خواهد سر رشته نویس بشود». گفتم: «پس دیگر چه می خواهم شاید می خواهی بگویی که مکـه و کـربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد»، حلج علی گفت: «نه مرد سیاسی که چاوش و حجـه فـروش و چـاودار (چهارپـادار) نیسـت. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد سواد و سررشته و تقدس اینها حـرف اسـت. سـرمایهٔ دکانـداری مـرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم: «درست باشد یعنی مثلاً به زن مردم نگاه نکند یا مثلاً بـه بچـه مـردم خیانـت نکنـد...» گفت: «نه این کارها چه ربطی دارد به درستی، درستی یعنی رشوه نگرفتن مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم: «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که به ملاها و مجتهدها می دهند؟». گفت: «آری در زمانهای پـیش فقیـر و فقـرا بـه بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه می دادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده و خان و خوانین وزیر و حـاکم بـه زیر دستها رشوه می دهند...» گفتم: «خوب اینکه رشوه نمی شود. این مثل صدقه و زکات اسـت. چـه عیبـی دارد...؟» گفـت: «صدقه را در راه خدا می دهند ولی رشوه را همان طور که پیشها هر کس می خواست به مقامی برسد هـزار تومـانی دوهـزار تومانی به شاه و صدر اعظم مایه می گذاشت و کارش روبراه می شد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دوهزار تومـان را به کیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و به هـر مقـامی بخواهند می رسند و اغلب این سیاسی هایی را که می بینی کارشـان شـب و روز همـین اسـت هـراج و مزایـده» کـار رشـوه نگرفتن کلید در است و همان طور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمی گذارند داخـل شـغل سیاسـی گـری بشـوی ولـی همین که پاشنه ات محکم شد آن وقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قراول چهار سو می شوی دیگر گزمه و قراول که چیزی لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه می گیری و حتی مسئله را بـه زن و بچـه

ات هم مشتبه کنی آن وقت دیگر از آن سر گنده های سیاسی ها می شوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسی گری بشوی آخوندی و ملایی رسیدی و آقایی و این جور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه دردسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده ام و الان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامده هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه وکناری بنای ریزه خوانی را گذاشته و می گویند این زمان پنج پنج می گیرد! باید دست و پایی کرد و دوز و کلکی چید که این دو شاهی آبرو که به هزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. به مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بی داد بلند است درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همین قدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش یک بیچاره ای نموده و تحریک آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوات و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر می خواهد نطق بکند و تا آمدم به خود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یک سکویی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببینید چطور آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را به دستشان می دهد. ما هم خودمان را تنگ و تا نینداخته و هر جور بود به زور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم به دم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که می خواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند. ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که می خواهند به زور توی گلوی ما بطپانند کرورها باشد ما را از جاه وطن پرستی خارج نمی کنند در این موقع خیلی دلم می خواست حکایت مناسبی از وطم پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم به خرج عوام داده و شیرینکاری می کردم ولی چیزی نمی دانستم و هنوز هم به استادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم درآورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسهٔ پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب به کیسه یک شعر بند تنبانی بی مناسبتی که یکدفعه به خاطرم آمد انداختم و همین که مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسهٔ پول را بگیر و ببر به صاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمی شود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دور ما را گرفتند و وقتی بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم به کلی تنها مانده ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم در بین گیرو دار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود به عنوان تبرک چپق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیبم داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای یک دو سه هزاری سوخت که از سوراخ کیسهٔ خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته.... افتاده بود و می خواستم به خرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنایی در پهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یارویی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش به خرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی فایده و یا به زبان سیاسی چی ها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را به آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بما رساند و گفت: «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان این طور دیده بودید که این جور حرف بزنید. هرچه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی به خرج دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمهٔ شما را حتماً

از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما به همین زودیها خاقان السلطنه وزیر می شود و از صدقهٔ سر شما سر ما هم به کلاهی می رسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یارو همین طور تا دم در خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمی دانستم شر این پر روی چاخان آپاراتی را به چه حقه ای از سرم رد کنم همین که وارد خانه شدم به عجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد. زنم می گفت: «آقا شیخ بیا ببین لایق ریشت این پاچه ور مالیده چه غلطها می کند. از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد. مگر این چشم دریده را نمی شناسی اگر می توانی خودت از پسش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده به کی و به کجا باید ببرد آورده به خانه و پانزده هزارش را هم بابت مزد خود برداشته. خوب دیگر خدا خودش این طور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را می خواهیم و تسلیم ارادهٔ او هستیم. ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری به دل هاشمی بستم و هاشمی هم بر روی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها باشد. شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش درآورم یک ده شش دانگی به اسمم قباله کند.

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه باری آمد و گله مندی کرد که فراموش کرده ام محلش نگذاشته ام. حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همین که شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است.

چند ماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی به این و آن بپرد و پاچهٔ خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با آبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمی شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سرو صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن- ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خوردهای ملیون ایرانی و روسها د ر اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می رسید طاقتم را طاق نموده و با آن کـه پـس از هزارهـا خـون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هـم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی خیال این که مبادا خدای نخواسته در این کشمکش های روزانه آسیبی بـه مـادر پیـرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جـانی هـم در میـان باشـد خـود را بـه کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در ایـن روز بی کسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، بـا همـه آشـتی، از جـدل بیزار، بی قید و بی اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتـر از امـور مالیـه مـی دانسـت و بـا ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف می کرد جز از وزیر مالیـه ای کـه روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می کشید. خلاصه بـی دردسـر و بـرو و بیا اجازه مرخصی یک ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه هـا» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زدو یک گاری از ملایربه کنگاور حرکت می نمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسرخ بـا قـوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان سـاخت و از کنگـاور بـه کرمانشـاه را هـم جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و مـی گفـت:« پـس ایـن شـیر و خورشـید کـه بـه کلاهمان چسبانیده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد؛ گور بابای هرچه ارس هم هست ما نوکر دولتـیم. خـدا تیـغ احمدشاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت ها را نمی خوردیم و توی دلمان می دانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لـولهنگش چقدر آب می گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریـاک لامـذهب از پـا درش آورده و آن عرضـه و برش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می دانستم راه و چاه را خوب می شناسـد و کهنـه کـار است و شاید از دستش برآید مارا به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پـاک کـردم و آن قـدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می کرد به یک کلمه او خـود ژنـرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده های لاتعد و لاتحصی پر فیس و افاده تویسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه تویسرکان پیاده شود و من و یک حبیب الله نامی از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانهٔ نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود. حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک شناس، کنایه فهم، مشتی، خون گرم، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همهٔ اهل ملایر. چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی باپشت کار و کاسب و خداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرد و می گفت:« آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذولفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار. و قهوه خانه را چنان راه می برد که انسان حظ می کرد. روز می شد دو کله قند ارسی به مصرف می رساند. سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم ترین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی(مشهدی)حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمی دادند و تعریف ها که نمی کردند!

سبب سفر حبیب الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می گفتند در جنگ با روسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با سر و وضع نو نوار خود، خودی بنمایاند. خدا می داند که دل حبیب الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت ها نقل می کردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمربند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرز و خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند گفت:« خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده به شل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیره اش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد و خدایا به امید تو گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب های ادارهٔ گاری خانه را در کشمکش های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می کرد. کوه های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن های پنبه حلاجی شده به نظر می آمد و درخت ها که تک تک گاهی دیده می شد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغ های گرسنه دیده می شد که بر لاشهٔ حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنهٔ درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر به هم آوردهٔ خونین شاخه های آن و کلاغ های سیاه جامه گل های جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می کرد و مانند همهٔ سورچیها خود را مکلف می دانست که با اسب های گاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی دانست. شاهزاده تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می انداخت و سبحان الله تحویل می داد، حبیب الله اسمش را «شاهزاده

اخ و تف سبحان الله» گذاشته بود و در فرسیج پیاده شد و به شیوۀ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنایی به کسی بکند می خواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرف های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت . رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی خبر! میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شِر و وِر می بافت ما را روده بر کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها می کند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد، مضمونها می گفت که یهودی دزد زده را به خنده می آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چرتمان می برد تازه او بنای آواز خوانی را می گذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمی داد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و می گفت که اشعار بابا طاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تر است. صدای دو گرۀ باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف « گریه را به مستی بهانه کردم» را چنان باحال می خواند که روح انسان تازه می شد.

شب را در قهوه خانه فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد وبه ما می خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می برد شروع کرد به وزیدن؛ حبیب الله رو به آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی. اگر تفم یخ نمی بست یک تف به آن روی چون سنگ پایت می انداختم اما افسوس....!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می شد و گردباد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان به زمین برف بیاید برف از زمین به آسمان می رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا می شد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده می شد که از سوز سرما می نالید و می گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مداوم دانه هایش را درشتر می نمود، اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشتر می شد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس می کرد و پایش را نشان می داد. جعفرخان گفت: « رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله ای حاضر کرده اند» و به حمزه تشری زده و گفت: «دِ جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله ملۀ چی بندۀ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاریش آورد حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمۀ «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روسها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می شد سرش نمی شود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی؛ تو را چه به این کارها!» حبیب خنده ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که

مأمور جمع آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش می دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزلها می افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول می کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد ویک گیلاس عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلویش درمی آمد و می گفت: «شاید اینها با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمی داشت و مدام لندلند می کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته در می آورد. عاقبت حبیب الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می زنی؟ می دانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیرا!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه ای درآورد و یک دو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود به خیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه ای که کباب ببیند همان با چشم می خواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین ببارد. سرما داشت سنگ را می شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی می لرزید و هی با چشمهای زرد مژه خود خیره خیره به ما نگاه می کرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفتر است ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت!» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می خواست خجالت دامن گیرم نبود بلند می شدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش می دادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای شراب آلود آوازخوانی می کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپاخاست و رفقایش را به زبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی به حبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و به محض اینکه پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه ای داشته باشد و بوی الکل دهنش با این طرف گاری می رسید دست آورد مچ حبیب الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره به من رساند که صدایت در نیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده چرا نمیرانی؟ دِیا الله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را به کفل

پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسبهای بی پیر و در باطن بـه روسـهای از خـدا بـی خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی و اطراف که با روسـها خـوب تـا نمی کردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مـرگ مجـاتش داده بود با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه دردسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به کله ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخـان در قهـوه خانـهٔ سـولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود گفتم: «چه نشسته ای؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آن همه جوانمردی می کشند! بیا برویم آخر دست و پایی کنیم نگذاریم خون او بی گناه و نـاحق ریختـه شـود». جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دو لـب به طرف نرده های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقهٔ بـافور و بـدون آنکـه سـرش را از روی کلـک آتش بلند کند گفت «ای بابا مگر عقلت را از دستت گرفته اند؟ می خواهی سرت را به بـاد بـدهی انهـا را بیخـود نیسـت کـه خرسشان می گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کـف دسـتت می گذارند. های های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دیگ برنج کوبی در شقیقه ام می زد. کله ام نزدیک بـود بترکـد. بغـض بـیخ خِرم را گرفته و داشتم خفه می شدم. از خود بیخود پلکان را گرفته و رفتم روی پشـت بـام گـاری خانـه و در گوشـه ای کـه مشرف بر میدان گاه کنگاور بود بر رفه ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بـود. ابرهـا از سـاحت آسمان برطرف شده و ماه گرد غدار برطرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار بار هـزار سـالهٔ خـود از خـاور بـه بـاختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را دربر گرفته باشد. نسیم همـواری کـه از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باسـتان اسـت و از قصـر شـیرین و بیسـتون کـه منزلگـه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رگ و نوا با نـوای دلسـوختگی نوحه گری نموده و به زبان بی زبانی می گفت: «دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسـوس! افسوس! هزار افسوس!»

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفـان پریشـان و بـازوان از عقـب بسـته در میـان گرفته و به طرف تپه ای که نزدیک قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتم را نفهمیدم و همـین قـدر مـی دانـم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودنـد و کلاغ هایی که در شاخهٔ درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخی دیگر پریدند و از نو خموشـی مدهشـی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده ای از بام به زیر آمـدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار به طرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسـته کـه بـا آنکـه مـی خواسـتم ساکت باشم مدام دندان هایم به هم می خورد و می گفتم: « وای بر شما! وای بر ما! دفعتاً در اندک فاصله ای در جلـوی مـن جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداونـد دادگـر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیـده بـودم بـه خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده به روی زشـتی کـردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید! و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حـزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی حرکت نزدیک می شود. خود را در عقب درختی پنهان سـاختم و دیـده دوختـه و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نـو بیـرون آمـده و بـاز انـوار عـالم

تابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بـود. متحیـر بـودم که مقصودش چیست؟ گفتم شاید می خواهد تلافی نیکوییهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کنـاری بـرده کـه بعد به خاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خـود خـم شـد و دسـت کرد بر شال حبیب و چیزی درآورد و به عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دسـتگیرم شـد و فهمیـدم قـزاق بـدنهاد بـه طمـع مختصر جیفهٔ دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی گناه او را به ریختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهیای حرکت به سمت کرمانشاه بـودیم بـاز دیدنی به حبیب الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی به او گفته و فاتحه ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب الله ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چاپارهای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنـای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدا می کرد و می گفت: «خان سرما پرزور است اگر می خـواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.

حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش می داند اگر مـی شد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصیلم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید! با خط خـودش در پشـت جلـد «زادالمعاد» تاریخ به دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هـم یقـین بـرادر نـاخلفم تـا بـه حـال ده بـار فروخته و صرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما؛ اما روی هم رفتـه بایـد حـالا پنجـاه سـال داشته باشم آخ که چطور عمر می گذرد! والله از اسب عربی تیزتر می رود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیـا را سـیاه کنـد که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید می کند... های های! که چطور مردم توفیر می کنند. یک روزی بود مـردم مسـلمان بودند از خدا می ترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خداداد را می تراشند و خودشان را مثل زن هـا مـی سـازند و زن ها هم سبیل می گذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون به سر حضرت حجت (ع) می زند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سـلیطه هـای سـبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکهٔ زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یـاد نـدارد بـه دو دسـت بریده حضرت عباس به خوبی یادم می آید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکـهٔ کاسـب بـا چهـار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان پادشاهی می کرد... خدا خودت رحمی به بندگانت بکن!... واخ که ایـن زنجیـر گردن خشک شده ام را شکست خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن؛ اما بنده ناشکر بنده خدا نیسـت خدایا الحمدلله. صدهزار مرتبه الحمدلله به داده ات شکر به نداده ات شکر!... بله در سفری که برای بردن نعش مرحـوم والـده به مشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان جا ماندنی شـدم و پـیش یـک روضـه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صـدای گرمـی هـم از برکـت سیدالشـهدا داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که برعفت و عصمت و زندگی جزئی هـم داشـت گـرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهدا را خوردیم. هفته می شد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درسـتی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین که یک مجلس را یک بار دو بار می شنیدم یاد مـی گـرفتم و به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آن وقت ها مقبول عزاداری می کردند. خانه ای نبود که محض شکوم(شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آن جا بلند نشود. محرم که می شد از بیسـت خانـه یکـی چادر بالا می رفت. حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده. ولـی از مقولـه دور افتـادم و بـه وراجی سر عزیز شما را درد آوردم می پرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر به گردن پوستی و استخوان شـده ام و کند و بخو به این پایم که کاش به گور می رفت گذاشتند؛ این سرگذشت دنبالـه دراز دارد و مـی ترسـم اسـباب دردسـر شما بشوم نه، والله نه، خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آن که چند سالی روضه خوانی کـرده بـودم یـک

روز در همان محله خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چند بار در شب های چهارشنبه که شب های آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خداپرستی است! صبح زود صلوات گویان عبا را سر می کشید و می رفت به دکان و عصر که می شد دکان را برمی چید و نان و آبی می خرید و عبا را سر می کشید و باز صلوات گویان برمی گشت به خانه. در خانه از صبح که حاجی می رفت باز نمی شد تا عصر که حاجی برمی گشت. شب های جمعه را هم حاجی باز عبا را سرمی کشید و پیاده می رفت به زیارت حضرت عبدالعظیم و طرف های نیم شب و سحر برمی گشت. کلید داشت در را باز می کرد و داخل می شد و پیش از ظهر جمعه را هم می رفت به حمام و ار آن جا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و برمی گشت به خانه و دیگر هیچ کس هیچ وقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذا همه کس می دانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود به یک دختر. این دختر هم یک روزی زدو ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه به اسم پنج تن آل عبا هرهفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من وعده گرفت که شب های جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود یک روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان می خواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی که یک مرتبه نمی دانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت: «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادر نماز به سری است و یک دو هزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر به طرف من دراز می کند. فهمیدم که پول سه منبر روضه سه هفته است و محض شکوم پول را حاجی داده که دختر به دست خودش به ذاکر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد به زمین و رفت به طرف حیاط و باغچه. دختر خم شد که دو هزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت به طرف باغچه و دفعتاً چادرش گیر کرد به درخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاک بر سر گویان» چون چارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی می کرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند. من یک دفعه حقیقتاً مثل این که خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آن که منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل این که حالت غشی به من دست داده باشد به سکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همان طور ایستادم همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آن که شب بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم به منزل. عیالم(با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود)که حالتم را دید گفت سردیت شده و زود یک آب گرم ونباتی آورد ولی خیر حالم خوب نمی شد و نمی دانم چطور بود که دایم فکر و خیالم می رفت به خانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.

می دانستم که این ها همه وسوسه شیطان لعین است که من خواهد خیال ذاکر حسین را آشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود به شیطان فرستادم و چاره ای نشد. از زنم (خداوند با خیرالنسا محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را می شناسی گفت: «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار در حمام دیدم؟» گفتم دختر حاجی را چطور؟ زنم تعجبی کرده و گفت:« تو امشب اصول دین از من می پرسی! این چیزها به تو چه؟ تو را کجایت می برند که من زن حاجی و دختر حاجی می شناسم یا نه. مردیکه روضه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه سر مرا بخورد...» گفتم:« ضعیفه تو خودت بهتر از من می دانی که

حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم ببینم دخترش چند ساله است ته بـه آن مناسـبت یک روضه صغرا یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زنم گفت:« همان عروسی قاسم بهتر اسـت چـون کـه دختـره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یک ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشـد.» گفـتم:« مـاه است یا ستاره کوره به من دخلی ندارد...» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد و یک آه دردناکی از ته دل بی خود وبی رخصت کشیده شد. زنم هم خدا رحمتش کند که سرتا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمـی قرقـر کرده و نمازی ترو چسب چسباند ونان و پنیرو انگوری هم داشتیم خورد و با ورد قرنیاً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مارو نیش عقرب را بسته و دعایی خواند و فوتی به اطراف دمید و خوابید من خوابم نمی برد و دلم هی جوش می زد! شب مهتابی بود. روی پشـت بـام دوتا گربه از همان عصر بنای معو معو را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زنم (با صدیقه طـاهره محشـور شـود کـه پاکـدامن ترین زنها بود) همان طور که خوابیده بود و بدون آن که چشم باز کند قرلندی کرد و گفت:« باز بهار آمد و این گربـه هـا بـه مرمر افتادند.» من باز به کلمه بهار به یاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیـر گیسوان یک صورتی هم بود که از خجلب و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گل های همـان درختـی کـه گویـا از حسـادت چادر را از سرش به در کردند سرخ شد و خار غم به دل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقـین کـردم الان بـه صدای زدن آن زنم از خواب بیدار می شود و دیگر خر بیار و رسوایی بار کن (با بتول عذرا محشـور شـود کـه زن بـی مثـل و مانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری به کلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که به صدای نقـاره خانـه هم بیدار نخواهد شد.خلاصه چه دردسر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی کـه در طفولیـت یـاد گرفتـه بـودم و هرچه کردم خواب به چشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتـا پیـراهن با سر و پای پتی پلکان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایه ها غرق خواب بودند و صدا و نـدا از احـدی بلنـد نمـی شـد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبـد مسـجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگـاه داشـته باشند. یکی از آن دو گربه ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دست ها گاه گاه مـوج نسـیم صـدای آواز شیرینی را به گوش می رساند. یک داش سرمستی از پشت کوچه می گذشت و با صدای خمارآلود این شعر را می خواند:

شب مهتاب و ابر پاره پاره   حریفان جمع شوید دور پیاله...

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان نزدیکی ها نعره یا قاضی الحاجـات سـردمداری بلنـد شد و چرتمان را به هم دراند. به صدای کشیکچی در یکی از خانه های همسایه طفـل شـیرخواری از خـواب جسـت و بنـای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم می رسید که گاهی قربان و صدقه می رفـت و گـاه گـاه نفـرین مـی کـرد و فحش می داد. برای خالی نبودن عریضه سگ های زیر بازارچه هم یکدفعه به جان هم افتـاده و غوغـا و علـم شـنگه ای برپـا کردند که آن سرش پیدا نبود.من همین که به خود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پنـاه شـیروانی شکسـته ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرم و در نزدیک درگاه اتاق چشمم دوخته شده به یک رختخواب سفیدی کـه موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هـم در خـاطر دارم کـه بـا صدای ملایمی این شعررا گاهی در بین روضه های خود قالب می زدم و سکه می کرد زمزمه می کردم

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز   خواب می گیرد خلقی زغمش بیدارند!...»

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و یکتا شلواری، سربرهنه دوباره از تیغـه ها و نرده ها و دیوارها گذشته و برگشتم به خانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طـرف و آن طـرف مـی دود و هـی فریاد می کند ملا ملا آخر به کدام گور سیاه رفته ای گفتم:« ضعیفه ناقص العقل» (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه ها را با جیغ و ویقت بی خواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در ایـن شـب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجات کمـرت را بزنـد و قرقـری کـرد و لحـاف را سرکشـید و دیگـر

صدایش در نیامد. من هم به طرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی به یادم آمد و حالتم دیگرگون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالتم بدتر شد. زنم از غصه ناخوش شد. هرچه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتیم فقط خانه حاجی بزاز می رفتم آن هم به عنوان اینکه به خانه ما نزدیک است. ناخوشی زنم روز به روز سخت ترمی شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت و از غم وغصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت از آن روز به بعد ما ماندیم و خودمان، تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یک قران بود و به قول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود گرو گذاشته وسیصد تومانی گرفته و قرض و قولهٔ حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و پولی را هم که باقی ماند به قناعت هرچه تمامتر برای بخورو نمیری نگاه داشتم. یک شب با حالت نزاری در تاریکی اتاق افتاده و به خواندن این شعر مشغول بودم

«به روز بی کسی جز سایه ام کس نیست یار من ولی آن هم ندارد طاقت شب های تار من»

و راستی راستی به حالت بی کسی خود می گریبدم که دیدم صدای در خانه بلند شد، خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که به یاد ما افتاده؟ چشم هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم و دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده وخیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یک ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم به اتاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پلکان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم و رو به آسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بی خود بنای خطاب و عطاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرف های کفر آمیز به زبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش می داند که تقصیر با من نبود و هر کسی به جای من بود به ضلالت می افتاد. یادم است می گفتم ای تویی که نمی دانم هستی و نمی شود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره ها را آفریدی که مثل کرورها چشم های گرد و حیز و بی حیا دایم اشک های ما بدبختها را می شمارند و به یکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته و فردا شب باز بنای لوده گری را می گذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلایی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرا می آفرینی؟ تو که می دانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صهوده را چرا آن همه لطیف می کنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها می فرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که می دانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا به دختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را می دهی بعد بی جهت بلا را ناغافل به بدن نازنینش وارد می کنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! بی خود و بس جهت دوهزاری را از دست دخترهٔ معصوم به زمین می اندازی بعد چادرش را به دست خار می دهی وروزگار مرا سیاه می کنی! زن بی بدلم را از من می گیری و این هم کار امشبت که می خواهی اشک مرا خون کنی و می روی دختر مردم را دوباره ناخوش می کنی راستی که دیگر شورش را در آوردی.

بله، العیاذبالله العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و می دانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همین طورها گاهی به تضرع و زاری و گاهی به خطاب و عطاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبایی به دوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش به دست آوردم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چرت می زند. آهسته بیدارش کردم و گفتم« مشهدی می دانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی به من انداخت و گفت: «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب می پرانی که مریضه چطور است. آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه می کند؟» دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ به خانه برگشتم و در را کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر به روی مرده شور باشد برای

به خاک بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه می خواندم و گریه می کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آن روز همان طور گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب که رسید وضویی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یک سرش به درخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش به میخ طویله در دیوار باز کردم و به یک شاخهٔ درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت و گره کرده و انااللهی گفته و می خواستم که به گردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعتاً صدای حاجی بزاز به گوشم رسید می گفت آقا ملا قربانعلی آقا ملا قربانعلی؛ بی محابا به طرف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روزگار جفا کار آن گل نو شکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح به کفن و دفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی سکوت مرا حمل به قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که می وزید طنابی را که به درخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف به آن طرف می برد و سایه اش هم افتاده بود به خاک و به نظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفعه به خیال آن شب مهتابی افتادم که بار اول صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان به خاطرم آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باز یک بار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عبایم را که زن مرحومه ام (خدا به شفیعهٔ روز قیامت محشورش کند که زن بی همتایی بود)صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفنم شده بود به دوش انداختم و رفتم به مسجد. خود شما دیگر می فهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یک از بندگانش نکند؛ اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمی توانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمی توانستم بخوانم و بنای خواندن دعاییکه از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمی داد و مثل ناودان روان بود خدا می داند که از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه ام می کرد. دیگر هرچه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم می دانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده و خواندم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال کیف و وجدی داشتم که گفتنی نیست در آن دل شب این شعر به گوشم رسید:

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند!

این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل این که جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم« آخر ای ناکام چرا بلند نمی شوی، تو و مردن!» به خود گفتم باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را به دهنش نزدیک کردم و از خود بی خود چشمم بسته شد و لبم چسبید به لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همین قدر یکدفعه حس کردم که لگدی سختی به پشتم خورد و از حال رفتم و همین که به حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند به پا و زنجیر به گردن. معلوم شد که گزمه ها از پشت مسجد می گذشته اند در شبستان روشنایی دیده و به خیال این که دله دزدی آمده باشد زیلو یا حصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای و عمامه به گردن ما را از آن جا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همان جا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن در نظرم مجسم نشود و آتش به عمرم نزند... ولی خیلی سر شما را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و گربه خانگی و یهودی طلبکار و کوت کوش (یا بقول تهرانیها«کناس»)اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از یک عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه ها می گیرد و آدم به چه خیالاتی افتاده و به چه چیزها مایل می شود! انسان هم دیگر وقتی که در غربت به فکر یک چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را می کند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید که ویارش شده باشد دیگه روز را از شب نمی شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بی خود و بی جهت به یاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسه کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار به جائی کشید که حاضر بودم مواجب یک ماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده جام آبی بر سرم بریزد و وقتی چشمم را باز می کنم خودم را در خلوت حمام محله خودمان در تهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگ های مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه موئی ریز خود که نوک دو انگست حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده وبا کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است.

از وقتیکه این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده سر استراحت به بالین نگذاشتم و این قدر گشتم و پرسیدم تا آخر یک حمامی سراغ کردم که می گفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سررشتهٔ مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و به طرف کعبهٔ مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناک و پوسیدهٔ حمام محله خودمان در تهران را می دیدم با آن سربینه کذائی که در طاق آن رستم با ریش دو شاخ داشت شکم دیو سفید را پاره می کرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود... استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» می گفت و به قلیان سر چوبی خود پک می زد. ولی خیر حمام فرنگستان این نقل ها را کجا داشت: نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چپوق توتون نوچه ای! همین قدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی به دستمان دادند و طپاندندمان تو یک اتاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از یک شیر آب زنگ زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و یک لوله آبپاش که به طاق آویزان بود و یک قناره ای شبیه به قناره دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباس هایمان را به آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام؟

در این بین در باز شد و بدون هیچ اهن و اهونی سر و کلهٔ آقای دلاک پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم در این جا از ستر عورت کردن صرف نظر می کرد و ما هم قیدش را زدیم. یارو تا چشمش به من افتاد و از سیاهی مو و از کج وکوجی سر و گردن فهمید شرقیم خنده ای تحویل داد و همین که فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از

بناگوشش هم رد شد. فوراً آبی به سر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یک ده ششدانگی می ارزد! خلاصه ما را به همان طرز ایرانی (ولی بدون زیرسری و لنگ) خواباند و مشغول شد به کیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمی شود. مقصود این است وقتی که کم کم دیدم یارو حقیقت استاد، و تمام فوت وفن کاسه گری را می داند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم: «استاد شنیدم ایران هم بوده اید؟ » کیسه را چون دستکشی در دست داشت نشان داد وگفت: «این هم علامتش». گفتم: «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده ای کرد و گفت: «خودت حدس بزن». گفتم: «بله با یکی از شاه های ایران که به فرنگستان آمده بودند به ایران رفتی؟» گفت: «نه». گفتم: «شاید نوکر سیاحی بوده ای؟» گفت:«نه». گفتم: «شاید دزدی کرده بودی می خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن جا نرسد؟» گفت: «نه». گفتم: «در جوانیت یکی ازاعیان ایران به ایرانت برده؟» گفت:«نه». گفتم: «من که دیگر عقلم به جائی نمی رسد حالا خودت بگو ببینم به ایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت: «مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب مانند دهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند. چشم هایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد. گفتم: «مستشار بودی؟» گفت: «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟». گفتم: «مستشار چه بودی؟» گفت: «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره وغیره!» خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمی شود و راستی مثل این است که حرف هایش هم بی پرو پا نیست. گفتم: «از شما جنس دو پا هر چه بگوئید بر می آید ولی خودت هم انصاف می دهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست.» خندید و گفت: «معلوم می شود که ایران خودتان را نمی شناسید. آیا می دانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟» گفتم: «البته که می دانم کارناوال عیدی است که مردم با لباس های غریب و عجیب در آمده و ماسک ها به صورت خود زده و می افتند توی هم الواطی و لودگری می کنند ولی این مسئله چه دخلی به مطلب ما دارد؟» گفت: «من اگرچه هجده ماه بیش در ایران نبوده ام ولی همین قدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس به هر لباسی بخواهد می تواند در بیاید و کسی را بر او بخسی نیست.» گفتم: «همه این ها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت: «پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگرچه همه را روز به روز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید.» گفتم: «خیلی ممنون می شوم ولی عجالتاً که فرصتی داریم ممکن است یک تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمپاتمه زده و چرک مرا کیسه می کشد چطور در هشت وزارت خانه ایران و دوایر دولتی مهم آن مملکت مستشار بوده است.» یارو با تک کیسه فتیلهای چرکی که روی سینه ام جمع شده بود ورانداخت و یک دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناخته ام. درست بیست سال می شود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی به حمامی آمد که من در آن جا کار می کردم و به طمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم می شود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز به بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراتی بوده که خود ما هم نمی دانسته ایم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر می شد و دیگر به هیچ وجه ول کن معامله نبود تا آن که در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین بین زدو دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یکدفعه نمی دانم چطور شد شیطانه به صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران ببرد و محض این که از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به خودمان گرفتیم.

وقتی که وارد ایران شدیم اگرچه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سر خانه بیرون می گذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم...

اول ما را گذاشتند در ادارهٔ پستخانه. در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً می داند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در تهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین. شاه نشان و لقب به ما داد، روزنامه ها توصیفاتی در حق ما نوشتند، شعرا قصاید گفتند، مطرب ها تصنیف ها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه به ما دادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سرو بارمان رفورم می بارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد به مجلس و دولت و دربار می کردیم و قشقره ای راه انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمی آمد.

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود و چون می دانستم فقط اوست که سرش تو کار است و می تواند در موقع تختهٔ ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح، همان وقتی که مسلمان ها نماز می خوانند، در حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضر شده و با آن که مقام خودم از مقام او به مراتب بالاتر رفته بود اغلب با سرو سینه پر از نشان های شیر و خورشید و نشان های علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم. یارو هم مدام سر می جنبانید و لبخند می زد ولی چیزی روی بزرگواری خود نمی آورد و ما هم به همین قرار.

طولی نکشید که خود مرا صاحب تمولکی دیدم و به یاد یک جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که می گوید: «ای یاران به ایرانیان دل مبندید که وفا ندارند، سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. به هیچ و پوچ آدم را به دام می اندازند، هر چند به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می کوشند، دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسم های ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به سر شاه، به جقه شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام این ها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح وجان مرده و زنده گرفته تا سرو چشم نازنین و ریش و سبیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام همه را می گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند!». این بود که احتیاط را شرط عقل دانستم و گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودم را برداشته و به وطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم به اخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا بودم و می ترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دارو ندار خود مرا پول طلای نقد کردم و به عنوان این که مریضم و باید به فرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیرو سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بوشهر به فرنگستان برگردم. روز حرکت از تهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه ها بستند، گل ها نثار کردند، گاو و گوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز به قم نرسیده بودم که یک دسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دارو ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش. ولی هر طور بود به هزار ماجرا و قرض و قوله خود را به فرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای

دولت علیهٔ ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسباب ها را مسترد دارند و هزار بار قول و صدهزار بار وعده دادند و یک قاز سیاه به دست من نیامده است.

در فرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابقم بشوم و چنان که ملاحظه می نمائید.

سرگذشت به اینجا که رسید یارو یک دولچه آب بر سر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت یک چنین حکایتی شنیده بودم و از کارو بار ایران و هم وطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقتاً یک همچو مردمی مستحق همچو مستشاری هم بوده اند و نیم خندی زده و گفتم: «بیله دیگ بیله چغندر» یارو کلمه چغندر را معلوم شد فهمید و گفت به چه مناسبت از چغندر صحبت می کنید گفتم این یک ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید، قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سر آمده بود لباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتی که می خواستم از عمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه ای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم به خیال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آن ها و ترتیبات عجیب و غریب آن ها نوشته، شاید بی میل نباشید نظری بیندازید؛ خواهشمندم دفعه دیگر که به حمام می آئید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم و به آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سرو کیسه به انسان دست می دهد راه خانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سوادی داشته و همه جای دنیا را مثل فرنگستان می پنداشته وقتی که به ایران رسیده معلوم می شود خیلی این عالم تازه به نظرش غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه می شود دارای فصول متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را اینجا نقل می نمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند. زیاد حرف می زنند و کم کار می کنند. خیلی خوشمزه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار می کنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون می کشد. بچه ها کچل هستند و مردها سر را می تراشند و ریش را ول می کنند ولی یک چیزی غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آن جا وجود ندارد. تو کوچه ها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می شود ولی زن هیچ در میان نیست. در این خصوص هر چه فکر می کنم عقلم به جائی نمی رسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» به عمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هم وطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلاً زن پیدا نمی شود چطور هر نفر می تواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یک روز دیدم تو بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم دارد گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن ایرانی است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلاً یک زن ایرانی دیده باشم، ولی خیر معلوم شد یارو درویش است. درویش یعنی آوازه خوان چون در ایران «اوپرا» و تئاتر ندارند آواز خوان ها توی کوچه ها آواز می خوانند و به جای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تئاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سبزی به مردم می دهد قیمت اوپرا هم خیلی ارزان و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

یک روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تـو کجاسـت؟ فـوراً دیـدم سرخ شد و چشمانش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش به کلی دیگرگـون شـد فهمیـدم خطـای بزرگـی کـرده ام عـذر خواستم و از آن روز به بعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمی توان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهـل مملکـت مـی شـود خودشان را سراپا توی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای نمی گذارند و همـین طـور در همـان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت و آمد می کنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قهوه خانه ای یا جائی داخل شوند. حمامشان هـم حمام مخصوصی است و در مجلس های عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوصی دارند. این اشخاص تـا وقتـی تک تک هستند هیچ صدا و ندائی از آن ها بلند نمی شود ولی همین که با هم جمع می شوند غلغلهٔ غریبی راه می افتـد. بـه نظرم این ها هم یک جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هسـت. اگـر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آن ها نمی کنند و حتی اسم آن ها را «ضعیفه» گذاشته اند که به معنی نـاتوان و نا چیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران به کلاهشان شناخته می شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسـته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از این قرار! زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها.

دسته اول که آن ها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» می نامند و اغلب نوکر و رعیت ارباب هستند نمی دانم به چه سـبب نذر کرده اند که تمام مدت عمرشان هرچه می توانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را بالتمام به آن دو دسـته دیگـر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشـان از گرسـنگی و سرما می میرند و بی کفن به خاک می روند در صورتی که سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها از حاصل دسـت رنـج آن هـا ایـن قدر دارا می شوند که نمی دانند پولشان را چطور به مصرف برسـانند و بـرای «عـزاب اعـرب» یعنـی بـرای عروسـی عربهـای عربستان می فرستند و تو خانه هایشان چادر بلند کرده و به هر کس آن جا برود، یک خرده صـورت خـودش را کـج و کـوج کرده و برای اموات آن ها طلب آمرزش کند و شربت و گاهی هم پلو و چلو می دهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملک خود داشته باشـند و مـدام در کار خرید و فروش آن ها هستند و قیمت آن ها به قدری ارزان است که در تمام مدت اقامتم در ایران هیچ وقت ندیدم آن ها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را بـا کنـدویش یکجـا معاملـه مـی کنـیم در ایران هم زرد کلاه ها با خانه و لانه و ده و قصبه یکبار به طور چکی خرید و فروش می کنند و مثلاً مـی گوینـد امـروز فـلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت به فلان مبلغ قباله کرد.

این طایفه کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میـان اسـت و خـودش هیچ جا نیست ممتنع هستند. مثلاً آزادی آن ها به حدی اسـت کـه مـی تواننـد دارو نـدار خـود را فـدای سـیاه کـلاه هـا و سفیدکلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست و هم چنین است در خصوص برابری که راستی اگرمیان هزار تای آن ها بگـردی یکی پیدا نمی شود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهی دستی و نداری از نعمت برابری کامـل برخـوردار هستند و حتی وقتی می میرند برای آن که همه با هم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه ای روی قبر خود نمی گذارنـد و طولی نمی کشد که باد و باران اثر قبر آن ها را هم محو نموده وهمه با خاک هم مساوی می شوند. اما در باب برادری، طبقـهٔ مذکور برادری را به جائی رسانده که همدیگر را «داش» صدا می کنند که به معنی برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. این ها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون به کلاهشان شناخته می شوند هر چه پارچه گیر می آورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا می کننـد کـه

بر سر آن لک لکی باشد یک روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم این ها چرا این طور کله خود را می پوشانند. گفت: ندیده ای وقتی که انگشتی معیوب می شود سر آن را کهنه می پیچند، شاید این ها هم مغزشان عیب دارد و می خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد به آن برسد!

این طایفه سفیدکلاه ها خیلی با وقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آن ها را به عقب نکشد سعی دارند حتی المقدور ریش شان را هم سنگین کنند و این عمامه کذائی از یک طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر به سر و صورت آن ها شکل یک دسته هاون چوبی را می داد که یک سرش سفید و یک سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابرویی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاه ها به اندازه ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه می گذرند انسان ناگزیر به آن ها سلام می کند. ولی با این وجود این، در سال یک دو ماهی هست که جنون به سر این ها می زند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار می گردند و به حدی داد و فریاد می کنند که حال آن ها مردم را به رقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار به جائی می رسد که زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت به دو طبقه دیگر حاضر به فدا کردن جان و مال خود هستند کفن ها به گردن انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» می نامند سرو کلهٔ خود را می شکافند و در کوچه و بازار خون جاری می شود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم می خواست بفهمم شغل و کار این طایفه سفیدکلاه ها چیست؟ ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل محرمانه ای باشد که دور از انظار مردم به عمل می آید و گمان می کنم صنعتی است دستی چه عموماً دست آن ها را می بوسند. روزی به یکی از آشناهای ایرانی گفتم من می دانم که این سفیدکلاه ها یک صنعت یدی دارند ولی نمی دانم چه صنعتی است؟ گفت: بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایهٔ آن زندگانی می کند باقی است و الا اگر این صنعت نبود چرخ امور می خوابید و شیرازهٔ کارها از هم می گسیخت. پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت: «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی دانم و زیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن است یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده ام که عموماً دست این سفیدکلاه ها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی. جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آن ها از حنا است و لهذا عقیده ام دربارهٔ حرف های دیگرش هم سست شد. به هر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سبابه باید در آن مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگ های گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان دو انگشت می گردانند که انگشت ها قوت بگیرد.

حالا برسیم به طایفه سوم یعنی کلا ه سیاه ها که در خود ایران به آن ها «خان» می گویند. همهٔ ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. این ها یک انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه می باشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ بومی می آید که در افسانه های ایرانی مشهور است. و معروف است که می گویند کار دیو کج است یعنی اگر به دیو خوبی بکنی لقمه اولش می شوی اگر به او راست بگوئی دشمنت می شود، دروغ بگوئی دوستت می گردد. این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کارشان کج است به همین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند.

برای این که کسی بتواند جزو این انجمن به شود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسم های تازه ای که به آن ها داده می شود اسم حیوانات و اشیاء حرب وجنگ است مانند کلب الدوله که به معنی شغال است و مقراض السلطنه که به معنی

قیچی است. (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم می شود که ید طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگر چه به حکم آن که سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده اند).

این طایفه سیاه کلاه ها به موجب یکی از مواد نظامنامهٔ انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فایده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع پرستی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آن که جد فیلسوف انگلیسی هم به دنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران به اوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این کلاه سیاه ها در این است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون می دانند که تمام مخالفت ها و بدبختی ها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف می دارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ می کنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین به اطراف و اکناف ممکن فرستاده و به هر وسیله است نمی گذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری می نمایند در صورتی که پول هم در خود ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسه تقی به کیسه نقی رفته است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود رافراهم نیاورند!

یک دسته از این سیاه کلاه ها را که ریششان را می تراشند و سبیلشان را می تابانند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و یک ور می گذارند فکلی می نامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند و مثلاً می گویند تا به حال در مورد سفیدکلاه ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام و تمام نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آن ها کوتاهی وغفلت شده من بعد باید کاملاً به مساوات رفتار نموده و بین زردکلاه ها تفاوتی نگذاشت و به عقیده من هم این فکلی ها حق دارند؛ و در این جا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه ها ی جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم به علوم فرنگی قلم می دهند حس مساوات را دریافته و می خواهند این تخم بارآور را در مملکت خود نیز بپاشند!

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که می گویند مرکب از کلمات زبان های مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آن همه زحمت می کشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلی ها جز آن زبان حرف نمی زنند و فهمیدن زبان آن ها که مرکب از کلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپائی وگاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زن های ایران، دربارهٔ ملت ایران و دولت ایران!

فصل سوم رساله آقای دلاک باشی با این کلمات خاتمه می یافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جملهٔ ذیل را به خط فارسی نوشته با پست به صاحبش عودت دادم:

این مردها ، این زن ها! بیله دیگ بیله چغندر!

این ملت ، این دولت! بیله دیگ بیله چغندر!

این ادارات، این مستشار! بیله دیگ بیله چغندر!

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰ (۱۳۰۰)

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاهانی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد کـه «نخـود همـه آش» مـی نامند.

بیچاره ویلان الدوله! این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم ولش می کنند، مگر دسـت از سـرش برمی دارند؟ یک شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست اسـت کـه ویـلان الدولـه خانـه و بسـتر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نـازل شـدده ولـی مـردم هـم دیگر پر شورش را درآورده اند، یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی گذارند ویلان الدوله فلکزده مدام باید مثل سکۀ قلـب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می شود خود را در خانۀ غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محـض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار نان روغنی صرف می نماید برای آنکه خدا می داند ظهر از دست این مردم بـی چشـم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهر مار بکند یا نه. بعد معلوم می شود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانـه در پـی «کـار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می کند که آخرش پـس از دو روز و سـه شـب توانسـت از گیـر ایـن صاحب خانۀ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب می کند که چطور است هر کجا ما شب می خوابیم صـبح بـه ایـن زودی بـرای صاحب خانه کار لازم پیدا می شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم پیدا نمی شود؟ مگـر کـار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزده یخۀ انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده هنوز در دکانها را باز نکـرده اند! کار لازم یعنی چه ولی شاید صاحب خانه می خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصـت پیـدا نکـرده حمامی برود، ممکن بود با هم می رفتند. راست است که ویلان الدوله وقت سرو کیسه و واجبـی نداشـت ولـی لااقـل لیـف و صابونی زده مشتمالی می کرد از کسالت و خستگی در می آمد.

ویلان الدوله می خواهد لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانۀ زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیـراهن عشـاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب خانه را صدا زده می گوید «هم قطار! تو می دانی که این مردم به من بیچاره مجـال نمـی دهند آب از گلویم پایین برود چه برسد به اینکه بروم خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخلـه منتظـرم اسـت و وقت اینکه به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم آنجا به انـدرون بگـو زود یـک جفـت جـوراب و یـک پیـراهن از مـال بفرستند که می ترسم وقت بگذرد». وقتی که ویلان الدوله می خواهد جورابهای تازه را بپا کند که جورابها با بند جورابی کـه دو سه روز قبل در خانۀ یکی از هم مسلکان که شب را آنجا به روز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می اندازد که بیرون برود می بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانۀ یکـی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدولهً مثل مرده شـورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است، والهه حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله به توسط آدم صاحبخانه خیلی عذر خواهی می کند که بدون خداحافظی مجبور است مـرخص بشـود ولی کار مردم را هم آخر نمی شود که به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسـید. در کوچـه

هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا بر می خورد انسان چه می تواند بکند! چهل سال است بچۀ این شهر است نمی شود پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته هفت روز است می بینی دو خوراک را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، باردیگر به قصد نایب الزیاره بودن وجب به وجب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم وکیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود درآورده و صاحب دورانی شد و به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان الدوله در خانۀ او را می زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بگویند برای نهار برنمی گردد بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذایی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد، دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطار هم به جای گنه گنه به اندازۀ دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود می گفت: «بله باید دوایی پیدا کند که دوا باشد گنه گنه به چه درد می خورد؟»

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهار لا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولهنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یک دفعه در دهن انداخته و لولهنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شد. ارسیهای خود را به زیر سر نهاده و انااللهی گفته و دیده ببست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستتان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سرو سامانی از این دنیای فانی می روم در صورتیکه نمی دانم جسدم را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمرم به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجلت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست. این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهشمندم همان طور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند، پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و بلایی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم بابا طاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند

من بیچاره را ویرانه نه!

برلین، ربیع الاول ۱۳۴۰

حکایت هفتم

کباب غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هـرکس اول ترفیـع رتبـه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نـوش جـان نمـوده بـه عمـر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسالۀ مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیـی. ولـی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خریـد و یـا بایـد عده ی مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.» گفتم: «خودت بهتر می دانی کـه در ایـن شـب عیدی اوضاع مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازۀ خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان هم از بیست و سـه چهار نفر کمتر نمی شوند.» گفت: «یک بر نره خر گردن کلفت را که نمی شود وعده گرفت. تنها همان رتبه های بـالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکند.»

گفتم: «ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبختها سال آزگار یکبار برایشان چنین پایی می افتد و شـکمها را مـدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. اگر از زیرش در بروم چشـمم را در خواهنـد آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یکدسـت دیگـر ظـرف و لـوازم عاریـه بگیریم؟» با اوقات تلخ گفت:« این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسـی بگـذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نم یدانی که شگون ندارد و بچۀ اول می میرد؟»

گفتم: «پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یکدسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته ی اول و روز سوم دستۀ دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کبـاب بـرۀ ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نـرم و تـازه ای کـه از جملۀ اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایتهای بی نظیر صادق هـدایت بـودم. درسـت کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است. مصطفی پسرعموی دختردایی خالۀ مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پـنج یـا بیسـت و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخـواهی بـدریخت و بـدقواره. هروقـت میخواسـت حرفی بزند، رنگ می گذاشت و رنگ بر می داشت و مثل اینکه دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می ماند و به خرخر می افتاد. الحمدالله سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشـعوف نمـی شـدم. بـه زنـم گفتم: «تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه الرحمه اش.» گفت: «به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صـاحبش. ماشـاءالله هفـت قـرآن بـه میـان پسرعموی دسته دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشـهای ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن هم با چنین لندهور الدنگی.» دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم

چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واترقیده اند. قدش درازتر و پک و پوزش کریه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقهٔ چرکین بیرون دوانده بود. و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشمهای زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلای یقه ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کرمهایی که به مارچوبهٔ گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و برانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمانهای امروز بیاوریم، برای مهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده ای و به همهٔ دوستانت هم وعدهٔ کباب غاز داده ای! دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم: «آیا نمی شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟» گفت: «مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.» حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چارهٔ منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم. می خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نِی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست. با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می خواندید. گفتم: «خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمانها وارد میشوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیایید. گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده ام چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگویید غاز خریده بودم سگ برده.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی شناسی، بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید می خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلاً پاپی می شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند.»

دیدم زیاد پرت و پلا می گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم: «مصطفی می دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده ام. این اسکناس را می گیری و زود می روی که می خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی انشاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سالها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرفهای من گوش داده باشد، دنبالهٔ افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست به غاز نزنند، می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.» این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و بی معنی به نظر می آمد، کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول

نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز برنیاید.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی آیی بنشینی؟ نزدیکتر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار میکنی؟ میخواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیرمترقبه ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی اصلاً امروز هم نمی گذارم از اینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است این طرفها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یکدست از لباسهای شیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز که را روی میز آوردند، می گویی ای بابا دستم به دامنتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعاً حیف است این غاز به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانت می گردیم مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید... آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیشتر امتناع می ورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.» چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خر فهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعهٔ حکایات کتاب «سایه روشن».

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغهٔ «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل مالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد.

خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای به کار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است. آقای مصطفی خان با آمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهدهٔ وظایف مقررهٔ خود برمی آید، قلباً مسرور شدم و در باب آن مسألهٔ معهود خاطرم داشت به کلی آسوده می شد. به قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: «آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الکلش کم است یک

گیلاس نوش جان بفرمایید.» لبها را غنچه کرده گفت: «اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره نشان دارم، ولی حالا که اصرار می فرمایید اطاعت می کنم.» اینرا گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچ دست ریخت در چاله ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: «عرقش بدطعم نیست. مزۀ ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود .جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می گذارد. یک گیلاس دیگر لطفاً پر کنید ببینم.»

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشۀ عرق به انضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمرۀ شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی شمردند. از همۀ اینها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق القمر میکند. این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرفتر نگذاشته بود، از سرگذشت های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرو رفتن لقمه های پی درپی ابداً جلوی صدایش را نمی گرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه. به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که میگفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کبادۀ شعر و ادب می کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبۀ شاعر را بوسیده و گفت: «ای والله؛ حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید ؟

مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زوائد و از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمۀ «استاد»را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم. همۀ حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: «همقطار احتمال می دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. مثل اینکه چشم به راه کلۀ اشپختر باشم دلم می تپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن می گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد. ششدانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم، ولو مائدۀ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست به مریضخانۀ دولتی برویم.

معدۀ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری به اندرون.»

مهمانها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی دانند. از یکطرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه ای از آن چشیده، طعم و مزه ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند. دیدم توطئۀ ما دارد می ماسد. دلم می خواست می توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچۀ شتری اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی آند، مدام به غاز علیه السلام حمله آورده و چنان وانمود می کردم که می خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دو رو نمی گفت! خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آنجایی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند. کار داشت به دلخواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده اند و منحصراً با کرۀ فرنگی سرخ شده است؟

هنوز این کلام از دهن خرد شدۀ ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کرۀ فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمۀ مختصر می چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازۀ حلقوم و کتل و گردنۀ یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می گویند انسان حیوانی است گوشتخوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هرکدام یک معدۀ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و قطعۀ بعد اخری طعمۀ این جماعت کرکس صفت شده و «کان لم یکن شیئاً مذکورا» در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی، از تماشای این منظرۀ هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و خوشامدگویی های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود. اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می کردند باز فیلشان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل های سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشقۀ خود با یکی از دخترهای بسیار

زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند. در همان بحبوحه ی بخوربخور که منظرهٔ فنا و زوال غاز خدابیامرز مرا به یاد بی ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم: «آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.»

یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیدهٔ آب نکشیده ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل انداختهٔ آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو ازبکی را صندوقچهٔ سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ دِ بگیر که این ناز شستت باشد» و باز کشیدهٔ دیگری نثارش کردم. با همان صدای بریده بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک نشناس را مانند موشی که از خمرهٔ روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خندهٔ تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم. دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانهٔ افشار است. گفتم: «آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همهٔ اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمرهٔ تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطرم آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیهٔ متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شدهٔ خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایهٔ «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.